

درحالی که اکثر مردمش نه مسلمانند و نه حتی دین دارند!

آن وقتی که به همکلاسیام در جواب انتقادش از برخی مسئولان گفته بودی: «اگر با انقلاب هستی، باید این پای لنگ روبکشی...» آن وقتی که تاریخ مناسبت های مذهبی را در رنگ لباس و شکلات روی میز و... پیدامی کردیم؛

آن کلاس هایی که نیم ساعت آخرش، از برد نوترون و شکافت و گداخت راکتور، بیرون می آمدی و مثل یک زغال گداخته، از روی منابع عربی اهل سنت، از وفات پیامبر مهربانی می خواندی و قصه کوچه و در سوخته...

راستی از روضه های فاطمیه خانه تان نگفتم. همان خانه امید همه مان که حیاطش را آب و جارو می زدی و مشکی می پوشاندی و ما از صبح خودمان را می رساندیم به کمک و پذیرایی و چای ریزی. آخر کار هم چند ظرف غذای بیشتر می دادی دست خوابگاهی ها؛ که تا چند روز احساس غربت نکنند.

قرار بود یک دانشجوی ساده باشم اما سخت بود؛ نشد؛ نگذاشتی؛ حتی نگذاشتی یک بار ما زودتر سلام کنیم...

می دانی؛ می گویند انسان ها را باید در سفر شناخت. اما من، چشم باز کردم و دیدم استاد، یک ساعت است که دارد وسط جمعیت، یک سیستم پیچیده هسته ای را با جزئیات توضیح می دهد و به محض تمام شدن توضیحاتش، کارتن آمبیوه و یک راز از بالای دست جمعیت رد می کند تا شروع کند به پخش باکس ها! آن وسط، چندتا خاطره خنده دار هم چاشنی پذیرایی می کند تا همه گرم بودن آمبیوه ها را فراموش کنند. تازه در آن میان، به سوالات علمی هم جواب می دهد و این، می شود تلفیق علم و اخلاق و انسانیت. همین آدم مثل یک عبد واقعی، در شادی ها یا مشکلات و سختی ها، کوچک و مطیع، راضی به رضای خداست...

ما تو را اینطور دیدیم استاد، وقتی در مشکلات خانوادگی و مالی و روحی و... به اتاقت می آمدیم و تو حرف می زدی و از



می گویند انسان ها را باید در سفر شناخت. اما من، چشم باز کردم و دیدم استاد، یک ساعت است که دارد وسط جمعیت، یک سیستم پیچیده هسته ای را با جزئیات توضیح می دهد

خاطرات خودت می گفتمی و نور می پاشیدی به باورمان. قرار بود یک دانشجوی ساده باشم اما به خودم که آدم، عضو یک خانواده جدید بودم.

یک عده خواهر و برادر که با عشق و نشاط برای آرمان خانه مان تلاش می کردیم. چقدر یک شکل شده بودیم؛ آخر، تو همیشه می گفتمی یک آدم علمی؛ ظاهرش هم باید علمی باشد. و تو، همین قدر ساده اما عمیق، علم را تولید می کردی. حتی برای رساندن اورانیوم تا غنای ۲ درصد، دستمزدی

نخواستی. و ما تازه آن وقت بود که فهمیدیم گاهی علم، نور می شود. حتی بعد از فارغ التحصیلی هم... ما آدم های قیل نشدیم. شهادت تو نگذاشت.

انگار بعد از شهادت تازه شناختیمت. بارها و بارها در مناسبات و موضوعات مختلف یاد تو افتادیم و دیدیم که چقدر عمیق نگاه می کردی؛ انگار که همه چیز را می دیدی... همه چیز.

مثل آن شبی که انگار قرار نبود خواب به سراغ چشم هایم بیاید و ذهنم پر بود از حرف.

توی لپ تاپ صفحه ها را بالا و پایین می کردم که دیدمش. شبیه یک جور مباحثه عرفانی، بین ۳ شاعر که ابیاتشان، فوق العاده برایم آشنا بود.

و چون موسی (ع) به وعده گاه آمد، عرض کرد: پروردگارا! (ارنی) «خود را به من بنمای» تا تو را تماشا کنم.

معشوق فرمود: (لن ترانی) «هرگز مرا نخواهی دید»؛ لیکن به کوه نگاه کن، پس اگر بر جای خود قرار گرفت بزودی مرا خواهی دید. پس پروردگارش آن را متلاشی ساخت و موسی مدهوش بر زمین افتاد... سعدی گفته بود:

«چو رسی به طور سینا ارنی مگو و بگذر / که نیرزد این تمنا، به جواب لن ترانی»

حافظ در جوابش گفته بود:

«چو رسی به طور سینا ارنی بگو و مگذر / تو صدای دوست بشنو، نه جواب لن ترانی»

و مولا سروده بود:

«ارنی، کسی بگوید که تو را ندیده باشد / تو که با منی همیشه، چه تراچه لن ترانی»

حس و حال عجیبی داشتم؛ ناخودآگاه به یاد بیتی افتادم که به کزات و در موقعیت های متفاوت، از تو شنیده بودم و از شدت علاقه به زیبایی آن، روی بزرگی از کتاب یادداشت کرده بودم. دویدم و پیدایش کردم. بیتی را که انگار هم تمام این ابیات بود و هم هیچ کدامشان نبود.

انگار این بیت، تا عمق معنی تمامشان فرورفته بود:

«چو رسی به طور سینا، ارنی نگفته مگذر / تو صدای یار بشنو، چه تراچه لن ترانی»...

از برد نوترون و شکافت و گداخت راکتور، بیرون می آمدی و مثل یک زغال گداخته، از روی منابع عربی اهل سنت، از وفات پیامبر مهربانی می خواندی

